



می دادوزن و فرزندانش چیزی از آن سفره نمی خوردند که از سیرمونی تمام وکمال شکم میهمانان خاطر جمع شوند. وقتی مقاله آقای بهمنش در سوگ او را خواندم موهایم سیخ سیخ شد. خاطره مشترک شان از یک جفت کفش با مارک «خوشبخت» شروع شده بود که این دورا- علی آقاوعطاخان را- واقعاً خوشبخت کرده بود:

علی آقای ۱۷ساله که هنوز پشت لبش سبز نشده بود با عطای جوان در گوشه امجدیه پابرهنه می دویدند و برای تصاحب یک جفت کفش مارک خوشبخت رویاها می ساختند. دو دونده استقامت در قالب دودوست ازلی و دومرد ابدی. تمام رویاشان تصاحب یک جفت کفش پل دار خوشبخت بود. یک جفت کفش خوشبخت. چه روزها که در حسن آباد صورت بر شیشه کفاشی خوشبخت می مالیدند و در رویاهایشان یک جفت از آن کفش های مشکی «پل دار» را به پامی کردند و از سکوهای قهرمانی دنیا بالا می رفتند که بالاخر یک روز شانس شان زدو آقای خوشبخت سفارش خط داد به علی آقا دانایی فرد. و او یک روز وقت گذاشت و رنگ و قلم موی دم اسبی تهیه کرد تا بر آن شیشه های شفاف دکان حسن آباد بنویسد: «کفاشی خوشبخت؛ سازنده بهترین کفش های ورزشی» و در قیالش دو جفت کفش بگیرد و از فرط شادی تا امجدیه دیوانه پرور بود که به عطای بهمنش بگوید بیا به آرزومان رسیدیم. دو جفت کفش هدیه گرفتم یکی برای خودم و یکی برای تو که رقیبم نی. رقیبی به نام عطاالله بهمنش که بعد ها گزارشگر افسانه ای ایران شد و هر چه کفش چرم ایتالیایی خرید، دیگر طعم خوشبختی آن کفش



سراز تیم ملی دربیاورند اما همان بشر به پسر خودش می گوید «تو در تیم من جایی نداری، برو با غیرت و پشتکار خودت، حقت را از فوتبال بگیر»... آیا چنین مردی با چنین مشخصات و مختصاتی در فوتبال ایران پیدا می شود که با این همه مقام و این همه ستاره پروری، در روز رفتن اش از دنیا هیچکس زیر تابوتش نایستد؟ نه دیگر جهان شما خیلی سلیطه است که زیر تابوت علی آقا نگیرد. علی آقای مربی. علی آقای خطاط. علی آقای استعدادیاب. علی آقای شاهنامه شناس. تنها مردی که نام تیم هایش را از شاهنامه برمی گزید و جماعت به او می خندیدند که «سلم و تور» دیگر کیست که نام شان را روی پیراهن تیم هایت می نویسی؟ و او توضیح می داد که آنها پسران فریدون اند. شاه افسانه ای ایران در شهنامه. نه تنها نام تیم هایش که نام فرزندانش- ایرج و میترا- را از شهنامه برمی گزیند. شهنامه ای که مانیفست و مرآنامه اوست. مردی همیشه پیروز بعد از آنکه تیمش «تور» در سال ۱۳۲۴ کلوپ کارگر آبادان را برد اسمش سر زبان ها افتاد و دو چرخه سواران طهرون نشستند زیر پایش که علی آقا جان سبیل هایت بیا یک تیم فوتبال هم برای ما تشکیل بده و او بچه های تور و ناد را ر برداشت و رفت که «کلوپ دو چرخه سواران» را بسازد که بعدها بشود تاج و بعدتر ها استقلال و ۷۵ سال تمام میلیون ها دختر و پسر به افتخارش هورا بکشند و گیرم فرصت طلب های بعد از انقلاب نان خود را به تور همیشه داغ این باشگاه بچسبانند. اشکال ندارد برادر. بخورید نوش جان تان اما او را هم در این تاراج ها یاد کنید. نه اینکه روی جنازه اش پایکوبی کنید. عکس اش را بگذارید توی تالار افتخارات استقلال و بگویید این پدر ما بود. این پدر ما. مادر ما.

اسفند سال ۱۳۲۸ بانیان کلوپ دو چرخه سواران تهران دور هم نشستند که تاج را راه بیاندازند و یکسال بعدش در اسفند ۲۹ علی آقا صاحب پسرکی سیه چشم و بلند مژگان شد که اسمش را گذاشت ایرج. در دور هم نشینی دو چرخه سواران چند نظامی و دانشجو و پیشه ور، پهلوه به پهلوی هم نشستند. از یک طرف رکاب زنانی چون نواب (دو چرخه ساز) میرزایی (نجار) خشایی (نگهبان بانک) خسروانی (افسر جزء) و عنایت جانانیور (کارمند انجمن تربیت بدنی) و در سویی دیگر نیز بنیانگذاران تیم «تور» جاجوش کردند. علی آقا دانایی فر (خطاط) حسین عمو اوغلو (کشتی گیر) گرائیلی (داور) سید آقا جلالی و ملکی هم البته. نشستند دور هم و درباره راه اندازی باشگاه تاج (استقلال) چانه زدند. آن روزها زمین تمرین دو چرخه سواران در همین خیابان ایرانشهر بود. یک میدان خاکی که جوان ها را عین پروانه دور خود جمع می کرد و علی آقا دانایی فرد به همه شان می گفت «بچه». می گفت بچه جون با توام. حتی اگر بازیکنش زن و بچه هم داشت به اومی گفت «بچه شوت بز، بچه پاس بده، بچه توپ ها رو برو بدوز». بعد ها باشگاه آبی به باغ امین الدوله در دروازه شمرون نقل مکان کرد و شمال شهر نشین شد.

علی آقا اهل تجدد نه تنها در راه اندازی و قوام بازی نوینی به نام

اسفند سال ۱۳۲۸ بانیان کلوپ دو چرخه سواران تهران دور هم نشستند که تاج را راه بیاندازند و یکسال بعدش در اسفند ۲۹ علی آقا صاحب پسرکی سیه چشم و بلند مژگان شد که اسمش را گذاشت ایرج.

فوتبال جانش را وسط گذاشت بلکه وقتی شنید پای تلویزیون به تهران رسیده- با وجود آن که جامعه مذهبی ستی در مقابلش موضع گرفته بود- یک دستگاه تلویزیون خرید و به خانه برد و گاه بچه های تیمش را برای تماشای جعبه جادویی به مسافر خانه خانگی اش کشاند که ببینید دنیا به کدام سمت می رود. شماره نویس اتول های تهران که مقابل کلانتری سوار چهارپایه می گذاشت و قلم موبه دست می گرفت و از هر شوفر دوتومان جیرینگی می گرفت که نمره ماشین اش را بر پلاک های سفید شهربانی خطاطی کند و همان دوتومان ها را هم خرج ستاره های پاپتی اش می کرد هر چه داشت در استعداد یابی سلم و تور و تاج سرمایه گذاری کرد و در حالی که گاهگداری نیز با حضور در کنار نسل اول داوران فوتبال ایران قضاوت هم می کرد و لنگفر بود بعد از دوده ده جان کندن تصمیم گرفت مربیگری را کنار بگذارد - سال ۱۳۲۸- اما دلش تاب جدایی از کودکان عاطل و باطل در خیابان های تهران را نداشت. او هنوز نیزیکی از بزرگترین اسکات (پدیده باب) های مملکت محسوب می شد. مردی به غایت کوچک اندام و محترم و دماغ فندقی که صدها بچه را از شیر مادر گرفته و به عنوان ستاره تحویل تیم ملی داده بود دشمنانی داشت. گدا گشنه هایی که یک روز کنار استخر قهرمانی امجدیه بهش توهین کردند و نجس به شمش پرتاب کردند تا او را چنان بترسانند که دیگر درباره کثافت کاری و انحراف جنسی آنها لام تا کام حرف نزنند. پیر مرد دل شکسته به خاتم پناه برد اما او نیز پناهگاهش نشد. پس در هم شکست و در خود فرو رفت.

ده دوازده سالی بعد از آن داستان فیل افکن، در حالی که انقلاب،

ویژه نامه آخر هفته

پرونده هفته

تاج خسروانی را ویران کرده و تیمسار از بالای درخت خانه اش به ورزشکاران مسلحی نگاه می کرد که آمده بودند او را کت بسته ببرند، در همان روز هایی که فوتبال در زبان انقلابیون به افیون توده ها تشبیه شده بود علی آقای دل نازک و عاطفی اما سختکوش در بیمارستانی متعلق به تهیدستان بستری شد. هرگاه می پرسیدیم چه اش است علی آقا؟ می گفتند که درد کبد از پا انداخته اش. می پرسدیم یعنی چه؟ می گفتند سرطان روده دست به گشتارش زده است. روزگاری بود که کسی مریمان عهد سابق را تحویل نمی گرفت و علی آقا همچنان که در فوتبالتراسی غریب بود در بیمارستان هم تنها و بی کس به نظر می رسید. روی تخت بیمارستان عکسی از او در مجله جوانان انداختند که داشت روبه دوربین می خندید اما چشم هایش لبریز از غم و تگدر بود. شاید در تنهایی اش در آن خسته خانه، با خاطرات چند ماه قبلش حال و حوول می کرد. آن روزها که مدیران فوتبال تهران برای بزرگداشت او تصمیم به برگزاری یک بازی دوستانه دربی با حضور پرسپولیس و استقلال گرفتند و طفلی علی آقا خوش خوشانش شده بود که مثلاً آخر عمری دسته گلی بر گردنش می اندازند و زحماتش را گرامی می دارند اما در آن روز نیکوکاری هم تماشاچی ها افسار پاره کردند و در اعتراضی دیوانه وار از حصار ها بالا رفته و داخل میدان پریدند و سرانجام بازی را نیمه کاره گذاشتند. آن روز آقای اسداللهی آمد توی تحریریه کیهان ورزشی و در ستون «در جست وجوی زوایای ورزش» به تماشاچی های سیاست زده توپید که حداقل حرمت پیرمرد را حفظ می کرد بدلعنتی ها. آقای بهمنش هم در دنیای ورزش مقاله ای جانسوز نوشت و این شعر را درباره بزرگی و عظمت علی آقا قلمی کرد که: «هر خسی از رنگ گفتاری، بدین ره کی رسد/ درد باید عمر نور و مرد باید گام زن/ سال ها باید که تا یک سنگ، اصلی ز آفتاب/ لعل گردد در بد خشان یا عقیق اندر یمن!»

علی آقا اگر چه در تمام عمرش صدها شاگرد پرورش داد و هستی اش را به پای آنها ریخت و بی معرفت های بسیاری در میان برگزیدگانش پیدا شدند اما در آن میانه تنها یک شاگرد وفادار بود که دینش را به او ادا کرد. آقا بیوک جدیکار نه تنها شاگرد علی آقا بلکه اکنون دیگر برادر خونی و رفیق فابریکش شده بود چون آنقدر نمک را می شناخت که هرگز داستان کشف خود به دست علی آقا را فراموش نکرد. ربودن جنازه علی آقا به دست او از نمک شناسی های مهم تاریخ فوتبال این مملکت است. او همیشه به یاد داشت که علی آقا دانایی فرد در اوج خروسخونی فوتبالش چگونه به او بازی داد؛ یک روز با نویش را صدا کرده و گفته بود بیا پایم را ببند. خانم جان پارچه و تنضیف و زرده تخم مرغ آورده بود و الکی الکی پای شوهرش را بسته بود. علی آقا در نقش یک چلاق با لفظره شروع کرده بود لنگیدن و با همان پای شل وارد امجدیه شده بود. آنجا بیوک آقای ۱۷ساله را دیده بود با آن چشم های آبی مدیترانه ای که گوشه



امجدیه سر روی شانه گذاشته و ایستاده است. شاگردان علی آقا هر اسان دوبیده بودند جلو که خد ابد ننده آقا. چرا می لنگید؟ آخر ما بدون شما چه خاکی بر سر بریزیم در این بازی؟ علی آقا گفته بود بچه حرف نزن. و سپس اسامی ده نفر فیکس تیمش را خوانده بود. همه مانده بودند نفر یازدهم هم لاید خودش هست که ناگهان با دستش جدیکار را نشان داده بود و گفته بود «نفر یازدهم هم این بچه ست. جای من بازی می کند امروز». آن لحظه صدای تیش قلب بیوک آقا تا او نور سنگلج رفته بود. بیوک آقای نوجوان که هنوز پشت لبش سبز نشده بود باید جای علی آقا که کاپیتان و مربی و همه کاره تیم تاج بود بازی می کرد. بیوک جدیکار کارگر کارخونه چیت سازی، آن روز سه گل در دروازه حریف کاشت و دیگر شد ستاره فوتبال یک مملکت. ستاره ویکتوریا برلین با حقوق ماهیانه ۱۵۰۰ مارک. اکنون باید برای نقل اییزود دوم این داستان به سی سال بعد برسیم. صحنه ای که علی آقا به حال مرگ افتاده گوشه مریضخانه و خبر رسیده که تمام کرده است. خانم جان و میترا دوبده اند بیمارستان که جنازه آقا را بگیرند ببرند قبرستان برای تغسیل و کفن و دفن اما پیرستار سردخانه گفته که والله قبل از شما یک آقایی آمد جنازه را گرفت برد. با بیمارستان تسویه حساب هم کرد. عین ابر بهاری می گریست و چشمانی به رنگ دریا داشت. ساعتی بعد وقتی خانواده علی آقا به قبرستان رسیدند یک مرد میانسال گریان را دیدند که در حالی که عرق می ریزد خاک را جنگ می زند و قبر می کند و نم نم اشک می ریزد و جنازه نحیفی کنار دستش توی یک تابوت فسقلی هست که دستش از دنیا